

خولیو کورتا نار ترجمه قاسم صنعوی

داستان بدون نتیجه اخلاقی

مردی بود که فریاد و حرف می فروخت و کار و بارش رواج داشت هر چند همیشه کسانی یافت می شدند که چانه بزنند و خواهان تخفیف شوند. مرد سرانجام تسلیم می شد و به این ترتیب بود که توانست فریادهای بسیاری برای فروشنده‌های دوره‌گرد، مقداری آه برای پیرزن‌های دارای عایدی، و حرف‌هایی برای فرمان‌ها، شعارها، برای صحبت‌های خودمانی و دارای موضوع‌های بد، بفروشد.

سرانجام مرد دریافت که وقتش رسیده است و از مستبدک کشور که به تمام همکارهایش شباهت داشت تقاضای باریافتن کرد و مستبدک که ژنرال‌ها، منشی‌ها و فنجان‌های قهوه دور تا دورش را گرفته بودند او را به حضور پذیرفت.

مرد گفت:

– آمده‌ام که آخرین حرف‌های تان را به شما بفروشم. آن‌ها خیلی مهم هستند و در آخرین ساعت زندگی تان به زحمت می‌توانید آن‌ها را پیدا کنید، حال آن‌که وقتی موقعش رسید باید بتوانید آن‌ها را بگوئید تا به تقدیری که با بازگشت به گذشته تاریخی خواهد بود بتوانید شکل دهید.

مستبدک به مترجمش گفت:

- چیزی را که او می‌گوید ترجمه کن.
- عالیجناب، او به زبان آرژانتینی حرف می‌زند.
- به آرژانتینی؟ پس چرا من چیزی نفهمیده‌ام؟

مرد گفت:

– خیلی خوب هم فهمیده‌اید. تکرار می‌کنم که برای فروختن آخرین حرف‌های تان آمده‌ام. مستبدک آن‌چنان که در چنین شرایطی رسم است برخاست، لرزش خود را سرکوب کرد، فرمان داد آن مرد را بگیرند و به زندان مخصوصی که همیشه در خطه‌های حکومتی وجود دارد بپندازند.

مرد گفت:

- حیف است. زیرا شما نه تنها خواهید خواست آخرین حرف‌های تان را بزنید، بلکه باید بتوانید آن‌ها را بزنید تا به سرنوشتی که در گذشته تاریخی بوده شکل بدهید. چیزی که می‌خواستیم به شما بفروشم دقیقاً چیزی است که شما خواهید خواست بگوئید، خوب بازار کورها که نیست... ولی چون شما چیزی را که عرضه می‌کنم نمی‌پذیرید، پیشاپیش نخواهید توانست آن را یاد بگیرید و طبعاً در لحظه‌ای که آن حرف‌ها باید به زبان تان بیایند نخواهید توانست آن‌ها را ادا کنید.

مستبدک که دوباره در برابر یک فنجان قهوه بود پرسید:

- و اگر آن‌ها چیزهایی باشند که میل داشته باشم بگویم، چرا نتوانم آن‌ها را به زبان بیاورم؟
مرد با اندوه جواب داد:

- چون ترس مانع تان می‌شود. وقتی یکتا پیراهن، طناب دار به گردن، لرزان از هراس و سرما هستی، دندان‌های تان به هم می‌خورد، و نخواهید توانست کلمه‌ای به زبان بیاورید. جلاد و دستیارانش که بسیاری از این آقایان در میان‌شان هستند از سر ادب یکی دو دقیقه صبر می‌کنند، ولی وقتی از دهان شما ناله‌هایی برخیزد که فقط سکسکه‌ها و زاری‌ها قطع‌شان می‌کنند، (آری، زیرا این‌ها را بدون تلاش بیان خواهید کرد) صبرشان را از دست می‌دهند و شما را از دار بالا می‌کشند.

تمام حاضران، و به خصوص ژنرال‌ها، به خشم آمدند و مستبدک را در میان گرفتند تا از او بخواهند که آن مرد را بی‌درنگ تیرباران کند، ولی مستبدک که مثل مرده‌ها رنگ باخته بود آنان را با خشونت راند و با آن مرد خلوت کرد تا آخرین حرف‌هایش را از او بخرد.

در این میان ژنرال‌ها و منشی‌ها، به شدت آزرده، شورش‌های تدارک دیدند و صبح روز بعد مستبدک را هنگامی که زیر داربست مورد علاقه‌اش انگور می‌خورد توقیف کردند. برای این‌که نتواند آخرین حرف‌هایش را بزند او را در جا به ضرب گلوله تپانچه‌ای کشتند.

سپس به دنبال مرد گشتند و دیری نگذشت که او را در بازار هنگامی که مشغول فروختن چاخان‌هایی به دستفروش‌ها بود یافتند. او را به داخل ماشین حمل زندانی‌ها انداختند و به دژ بردند و شکنجه‌اش کردند تا فاش کند آخرین حرف‌های مستبدک چه بوده. و چون نتوانستند از او چیزی بشنوند به ضرب لگد کارش را تمام کردند.

فروشنندگان دوره‌گرد که از مرد فریادهایی خریده بودند به سر دادن این فریادها در چهارراه‌ها ادامه دادند، و یکی از این فریادها، بعدها، نشانه اجتماع برای انقلابی بود که ژنرال‌ها و منشی‌ها را تصفیه کرد. برخی از آن‌ها پیش از مردن به نحوی مبهم فکر کردند که تمام این‌ها در واقع یک سلسله اشتباه بوده است و کلمه‌ها و فریادها چیزهایی بوده‌اند که حداکثر می‌توانسته‌اند فروخته شوند نه این‌که کسی آن‌ها را بخرد، هرچند که این امر بتواند پوچ به نظر برسد.

و آن‌ها همه، یکی پس از دیگری، یعنی مستبدک، آن مرد، ژنرال‌ها و منشی‌ها، پوسیدند، ولی فریادها همچنان گه‌گاه در گوشه و کنار خیابان‌ها طنین‌انداز می‌شوند.